



کارم مخالفت کند. همکارم هم حالا شبیه خودم شده؛ او هم اغلب می‌گذارد مرخصی‌هایش بسوزد. چند وقت پیش همکاران قدیمی‌ام می‌گفتند آن پیرمرد تا مدت‌ها بعد از رفتن من، هنوز برایم پرتقال می‌آورده است. اگر جایی این نوشته را می‌خوانی، بدان دعایت مستجاب شد پیرمرد پرتقالی.



صبحی پراز خستگی و دل‌نگرانی در آزمایشگاه درمانی، با دیدار مردی تنها و یک قند خون خطرناک آغاز شد و با چند پرتقال و دعایی ماندگار به خاطره‌ای فراموش‌نشدنی تبدیل شد

من کاری نکردم.» لبخند تلخی زد و گفت: «من کارگرم. ۲۰ سال بود دکتر نرفته بودم. اگر برای نوبست دکتر و داروها هم پول می‌خواستند، نمی‌توانستم بیایم. کاری از دستم برایت بر نمی‌آید. اما هر وقت در زندگیت خدا چیزی بیشتر از آنچه از او خواستی به تو داد، بدان از دعاهای من است.»

آن روز وقتی به خانه برگشتم، ماجرا را برای همسرم تعریف کردم. بعد به او گفتم: «یادت هست همیشه می‌گفتی چرا این قدر کارت را دوست داری و چرا می‌گذاری مرخصی‌هایت بسوزد؟»

مکثی کردم و گفتم: «همین یک جمله پیرمرد برای سی سال خدمتم کافی است.»

حالا سه سال از آن روز گذشته است. خیلی زود به شهر خودم منتقل شدم. امروز بعد از سی سال، شهرمان برف باریده است. از پنجره اتاق خون‌گیری که نگاه می‌کنم، خانه‌ام پیداست. دخترم سالم و قوی بزرگ شده و همین حالا منتظر است تا با هم برویم برف‌بازی. همسرم هم بالاخره پذیرفت که نباید بیشتر از این با